گفت‌وگوی «جوان» با خانواده فرمانده گمنام جبهه مقاومت سردار سرتیپ پاسدار شهید سیدیزدان میر (حاج اصغر باقری) و دخترش شهیده دکتر فاطمه‌سادات میر از شهدای جنگ رمضان

نظامی بودن را با رأفت و مهربانی درآمیخته بود

صغری خیل فرهنگ

وقتی خبر شهادت فرمانده یگان ۸۴۰ نیروی قدس سپاه منتشر شد، بنیامین نتانیاهو، نخست‌وزیر اسرائیل با خوشحالی و اشتیاق از این واقعه خبر داد. فرمانده‌ای که به گفته همرزمان و فرماندهان نیروی قدس در زمان حیاتش انتقام سختی از صهیونیست‌ها گرفته بود. وقتی به قطعه ۲۴ بهشت‌زهرا (س) می‌روم، روی سنگ‌مزارهای بهشتی نام سردار شهید سید یزدان میر (حاج اصغر باقری) و دخترش شهیده دکتر فاطمه‌سادات میر را می‌بینم. نوشته‌ها خبر از شهادت این پدر و دختر می‌دهند؛ سید یزدان میر، از فرماندهان برجسته و گمنام نیروی قدس سپاه به همراه دخترش فاطمه‌سادات که در سحرگاه ۱۷ فروردین سال ۱۴۰۵ و در حمله مستقیم به منزل مسکونی‌شان به شهادت رسیدند. خودم را به خانواده شهید می‌رسانم. قرار است با همسر شهید یزدان میر و مادر فاطمه خانم همکلام شوم. با مهربانی از من استقبال می‌کنند و من در تمام لحظاتی که مشتاق شنیدن از شهدا هستم، به مجاهدت‌ها و همراهی‌های بانویی فکر می‌کنم که در همه فراز و نشیب‌های زندگی، کنار سید یزدان میر ایستاد؛ بانویی که سال‌ها همقدم و همراه این مرد مجاهد و گمنام بود و در نهایت، در جنگ رمضان به درجه جانبازی رسید. گفت‌وگوی من با او از همین متن پیش‌رو آغاز می‌شود؛ متنی که می‌خواهم با بخشی از دست‌نوشته‌های شهیده فاطمه‌سادات میر شروع کنم. بالاخره باید راه دیگری هم باشد! راهی که تو را زودتر میهمان چشمانم کند! مثلاً اینکه بتوانم بر فراز افلاک پرواز کنم و از فلک اعظم بخواهم جوری بچرخد که آمدنت را جلوتر بیندازد! یا کمی بالاتر بروم و از حضرت عقل بخواهم مرا از زمان بیرون بیاورد تا این انتظار تمام شود! نه، به بالاتر فکر می‌کنم! به اینکه با عقل کل همسفر شوم و بر فراز عرش اعلا از نور اعظم بخواهم این مرحله را تمام کند و مرا بازگرداند به دورانی که هنوز بسیط بودم و نمی‌دانستم که هستم، اما تو را دوست می‌داشتم... تو را دوست... تو را... تو...

همراهی و همسنگری

آشنایی من و سید یزدان به سال‌های ۶۲ یا ۶۳ برمی‌گردد. ما از طریق اقوام به هم معرفی شدیم. آن زمان من ۱۷ سال داشتم و او ۲۱ ساله بود. آن ایام در سپاه خدمت می‌کرد و بیشتر وقتش در مناطق غرب کشور، مثل آذربایجان غربی و کردستان به مأموریت می‌گذشت. او همان روز خواستگاری خیلی صادقانه گفت که نظامی است و ممکن است هر زمان برای مأموریت به هر جایی اعزام شود. شرط خاصی بین ما نبود؛ من با آگاهی از سختی‌های زندگی با یک نظامی پذیرفتم که همراهش باشم، چون می‌دانستم نیت و راهش الهی و در خدمت مردم است.

آن زمان خانه ما در تهران بود. همان ابتدای هم‌صحبتی در مورد ازدواج از ایشان خواستم که اجازه بدهند تحصیلاتم را ادامه بدهم، چون آن زمان سال دوم دبیرستان بودم. ایشان پذیرفتند و گفتند اگر خودت می‌توانی هم به کارهای خانه برسی و هم درس بخوانی، من هیچ مخالفتی ندارم و این‌گونه زندگی مشترک‌مان ساده، منظم و بی‌تجمل آغاز شد.

حاج‌آقا آدمی متواضع، مؤمن و اهل خدمتی بود. در خانه هم با محبت و آرامش رفتار می‌کرد. شاید امکانات‌مان زیاد نبود، اما زندگی‌مان پر از آرامش و برکت بود. در دوران دفاع مقدس، همسرم چند سال در جبهه حضور داشت. بخش زیادی از این دوران در کردستان و ارومیه بود و گاهی هم در جبهه‌های دیگر مأموریت داشت.

همسرم باید «نظامی» باشد

گاهی که به آن روزها فکر می‌کنم و سن جوان‌های امروز را با آن زمان مقایسه می‌کنم، می‌بینم شرایط چقدر متفاوت بود. آن زمان یک دختر ۱۶ یا ۱۷ ساله بیشتر از سنش مسئولیت می‌پذیرفت و با صبوری مسیر زندگی‌اش را ادامه می‌داد. حقیقتاً آن زمان در اطراف من شخص نظامی‌ای نبود که از زندگی او تجربه‌ای داشته باشم یا راه او الگوی من شود. من و ایشان، هر دو در میان تمام فامیل، به عنوان دو فرد انقلابی شناخته می‌شدیم که اعتقادات‌مان به هم خیلی نزدیک بود.

من از همان ابتدا، بنا به دلایل خاصی که در ذهنم داشتم، انتخابم این بود که همسرم از میان بچه‌های سپاه باشد. اولین و محکم‌ترین شرطی که در ذهنم برای ازدواج شکل گرفته بود، این بود که همسرم «نظامی باشد.» گویی از قبل در ذهنم تصویر شده بود که فقط می‌توانم با چنین فردی زندگی کنم. بعدها که زندگی مشترک‌مان شروع شد، فهمیدم آنچه در ذهنم شکل گرفته بود، چندان هم دور از واقعیت نبود.

رفاقتی به‌یادماندنی

او از ابتدا تا انتهای زندگی همان انسانی بود که در نگاه اول دیده بودم. باور کنید، خدا را شاهد می‌گیرم، از نظر صداقت، سادگی، عشق به نظام، محبت عمیق به خانواده، احترام عجیب به پدر، مادر، خواهر و برادر و همچنین عشق و مسئولیت‌پذیری نسبت به همسر و فرزندان، همیشه یکسان و استوار رفتار کرد. همه بستگان و خویشاوندان هم بسیار ایشان را دوست داشتند. جا دارد در این نوشتار، از همه خویشاوندان و بستگانی که در روزهای شهادتش برای ایشان سوگواری کردند نیز یاد کنم. متأسفانه به دلیل جراحتی که برایم پیش آمد، نتوانستم در هیچ کدام از مراسم‌ها حضور داشته باشم، اما همه بستگانم برای او و دختر شهیدم سیده فاطمه سنگ تمام گذاشتند. گاهی با خودم می‌گفتم خدایا، من نمی‌دانم به دعای چه کسی یا به خاطر چه لیاقتی ما را در میان این همه آدم خوب، این همه قوم و خویش شریف و دوست‌داشتنی قرار دادی؟! همیشه به خاطر این نعمت شاکر بودم و هستم. البته این را هم باید بگویم که اقوام من هم واقعاً او را دوست داشتند. با اینکه شغلش نظامی بود، اما در برخورد آنقدر صمیمی و خاکی بود که هیچ‌کس فاصله‌ای میان خودش و او حس نمی‌کرد. با همه، فارغ از تفاوت دیدگاه‌ها، سبک زندگی، ظاهر یا عقایدشان رفاقت می‌کرد. به خانه‌هایشان سر می‌زد، با آنها نشست و برخاست داشت، حالشان را می‌پرسید و اگر لازم بود راهنمایی‌شان می‌کرد. حتی اگر بعضی‌ها به هر دلیلی کمتر به خانه ما می‌آمدند، او هیچ‌وقت این موضوع را به دل نمی‌گرفت و پیگیری، ارتباط و صله رحم را وظیفه خود می‌دانست. گاهی به من می‌گفت: «خیلی وقت است از فلانی خبر نداریم؛ تو سراغشان رفته‌ای؟» و اگر من می‌گفتم نه، فوراً می‌گفت: «پس فامیلی برای چیست؟ تو حالشان را بپرس.» او نسبت به روابط خانوادگی، دوستانه و حتی همسایگی بسیار حساس بود.

یاوری بی‌ادعا

او بی‌ادعا، گمنام و ساده بود. بسیار متواضعانه رفتار می‌کرد. کسی از موقعیت و مسئولیت او اطلاعی نداشت و گاه که رسانه‌های ضد انقلاب درباره او صحبت می‌کردند، بعضی از آشنایان با من تماس می‌گرفتند و می‌گفتند درباره عمو چنین چیزهایی شنیده‌ایم و نگران شده‌ایم! من هم می‌گفتم: «نه، مسئله خاصی نیست. رسانه‌های معاند موضوعی پیدا نمی‌کنند، می‌خواهند برای خودشان خوراک تبلیغاتی درست کنند، پس شما نگران نباشید.» او با هر عنوان و مسئولیت، برای من بیشتر شبیه یک دوست و همراه صمیمی بود. رفاقتی که توصیفش آسان نیست. البته در هر زندگی مشترکی، اختلاف نظر و گاهی تنش هم پیش می‌آید؛ درباره مسائل کوچک، درباره سلیقه‌ها، یا حتی گاهی درباره بعضی دیدگاه‌های اجتماعی، اما با همه اینها او برای من همیشه یک یاور و تکیه‌گاه بود.

ایشان نه تنها من، بلکه بچه‌هایمان را هم آدم‌هایی مستقل بار آورد. همیشه اجازه می‌داد هر کدام از ما دیدگاه و سلیقه خودمان را داشته باشیم. از طرف او هیچ‌وقت هیچ اجباری نبود که حتماً باید اینطور فکر کنیم، اینطور لباس بپوشیم، اینطور رفتار کنیم، یا به اینجا برویم و به آنجا نرویم. ما را در فضایی رشد پیدا کردیم که پایه‌اش استقلال فکری بود. در عین این استقلال، یک اجماع و هماهنگی در خانواده ما وجود داشت. ایشان در مسائل همیشه راهنمایی می‌کرد، اما نه به این شکل که نظرش را تحمیل کند. راهنمایی‌اش بیشتر برای آگاهی دادن بود. مثلاً دختر شهیدمان بسیار پرسشگر و کنجکاو بود، همیشه با پدرش می‌نشستند و صحبت می‌کردند، می‌پرسیدند، تحلیل می‌کردند و ایشان با حوصله پاسخ می‌داد. در خانه ما همیشه صحبت و گفت‌وگو جریان داشت. بچه‌ها خبرها را می‌دیدند و درباره نظرات مختلف می‌پرسیدند. معیار فکری خانواده مشخص بود، اما در کنار آن درباره همه چیز با هم بحث می‌کردیم. اینکه فلان اتفاق چرا افتاده و چه معنایی دارد، درست است یا نه؟! ما همیشه درباره مسائل روز با هم گفت‌وگو می‌کردیم. او برای من فقط همسر و پدر نبود، یک یار و یاور، یک دوست، یک مشاور واقعی بود.

فاطمه، حسین و محمد، شبیه پدر

من و سید یزدان در اسفند سال ۱۳۶۲ عقد کردیم و در ۱۹ تیر ۱۳۶۳ زندگی مشترک‌مان را آغاز کردیم. در فاصله سال‌های ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۴، مدتی را همراه ایشان به ارومیه و سنندج رفتم. آن زمان ایشان در قرارگاه حمزه مشغول خدمت بود و ما هم برای چند ماه در همانجا ساکن شدیم. بعد از مدتی، با پیش آمدن دوران بارداری، به تهران بازگشتم. مدتی در خانه پدرم بودیم و گاهی هم به شهرستان، خانه پدر ایشان می‌رفتیم. این رفت‌وآمدها ادامه داشت تا اینکه بعدها ایشان از محل مأموریت‌شان به تهران منتقل شد و در آنجا ساکن شدیم. از آن زمان به بعد هم زندگی‌مان در تهران ادامه پیدا کرد تا امروز. به همین دلیل دخترمان فاطمه در هشتم تیر ۱۳۶۴ در تهران به دنیا آمد. سال ۱۳۶۵، زمانی که فاطمه حدود یک سال و یک ماه داشت، همسرم عازم سوریه شد. اگر درست به خاطر داشته باشم، این اعزام در مرداد همان سال بود. مأموریت ایشان حدود پنج تا شش ماه طول کشید.

آن زمان مثل امروز امکان تماس تلفنی یا ارتباط آسان وجود نداشت. تنها راه ارتباط ما نامه بود. گاهی بعضی از دوستانی که با ایشان بودند و رفت‌وآمد داشتند، نامه‌هایش را برایم می‌آوردند و از این طریق از حال هم باخبر می‌شدیم. بعد از حدود پنج‌شش ماه، همسرم از مأموریت سوریه برگشت و دوباره در تهران ماندیم.

زندگی‌مان در تهران ادامه داشت تا حدود سال ۱۳۷۶. ثمره زندگی‌مان سه فرزند بود؛ فاطمه، حسین‌آقا و محمد. محمد حدود هفت-هشت ماهه بود که دوباره به همراه همسرم برای مأموریتی به خارج از ایران رفتیم. آن سفر حدود سه سال و چند ماه طول کشید، تقریباً نزدیک به چهار سال، یعنی حدود سال ۱۳۸۰. بعد از بازگشت، دوباره در تهران ساکن شدیم و همسرم هم مشغول کارهای خودشان شدند.

بچه‌ها هم هر کدام روحیه خاص خودشان را داشتند. مثلاً فاطمه از همان کودکی بسیار حساس، دقیق و آگاه بود، اما با همه اینها هیچ ترسی در وجودش دیده نمی‌شد. وقتی بچه‌ها مدرسه می‌رفتند، تقریباً روزی دو سه بار هواپیماهای صهیونیست‌ها بالای سرمان ظاهر می‌شدند و دیوار صوتی را می‌شکستند. صدای وحشتناکی ایجاد می‌شد، اما با وجود آن همه فشار روانی، بچه‌هایمان عجیب آرام بودند.

> او بی‌ادعا، گمنام و ساده بود. بسیار متواضعانه رفتار می‌کرد. کسی از موقعیت و مسئولیت او اطلاعی نداشت و گاه که رسانه‌های ضد انقلاب درباره او صحبت می‌کردند، بعضی از آشنایان با من تماس می‌گرفتند و می‌گفتند درباره عمو چنین چیزهایی شنیده‌ایم و نگران شده‌ایم! من هم می‌گفتم: «نه، مسئله خاصی نیست. رسانه‌های معاند موضوعی پیدا نمی‌کنند، می‌خواهند برای خودشان خوراک تبلیغاتی درست کنند، پس شما نگران نباشید»

تصویری از شهید سید یزدان میر در کنار شهید سید حسن نصرالله و شهید حاجی‌زاده

تصویری از مزار شهیدان سید یزدان میر و فاطمه‌سادات میر در بهشت زهرا (س)

آنها این روحیه را از پدرشان گرفته بودند. بچه‌ها به‌طور عجیبی شبیه پدرشان بودند؛ همان آرامش، همان اعتماد و همان بی‌هراسی در وجودشان بود. هنوز هم الحمدلله این ویژگی در وجودشان است. هیچ وقت ترس در دلشان جا نمی‌گیرد.

در مورد تحصیل خودم هم باید بگویم مدتی در حوزه علمیه درس می‌خواندم و حدود پنج سال مشغول تحصیل بودم، اما همان زمانی که قرار شد همسرم برای مأموریت به خارج از کشور بروند، چون پسر سومم تازه هفت-هشت ماهه بود، ادامه تحصیلم را رها کردم تا همراه ایشان بروم. وقتی بعد از چند سال به ایران برگشتیم، تصمیم گرفتم دوباره تحصیلم را ادامه بدهم. کمی بعد من در آزمون دانشگاه آزاد تهران مرکز پذیرفته شدم. این قبولی مربوط به سال ۱۳۸۰ یا ۱۳۸۱ بود و پس از پایان آن، به پیشنهاد و تشویق اساتیدم که لطف زیادی داشتند، وارد دوره ارشد شدم و آن را هم در همان دانشگاه ادامه دادم. بعدها برخی از اساتید پیشنهاد کردند که دکتری هم بخوانم، اما واقعاً شرایط زندگی اجازه نمی‌داد. آن زمان بچه‌ها در سن‌های حساسی بودند و هر کدام مشغول درس و دانشگاه بودند؛ فاطمه و حسین هر دو دانشجو بودند و محمد تازه دوران دبیرستان را می‌گذراند. رفت‌وآمدها و مسئولیت‌های خانوادگی زیاد بود، برای همین تصمیم گرفتم ادامه تحصیل را در همان مقطع ارشد متوقف کنم.

شخصیت کم‌نظیر حاج قاسم

در مورد رفاقت حاج‌آقا با فرماندهانی مانند شهید زاهدی، شهید رمضان، شهید محمدهادی حاج‌رحیمی، شهید محسن باقری، شهید بهنام شهریاری، شهید سیدرضی موسوی، شهید حجازی و شهید صالح اسدی هم باید بگویم که در دوره‌های مختلف، بسیاری از این بزرگواران در جبهه مقاومت حضور داشتند و با هم ارتباط و همکاری داشتند. ارتباطشان هم تا آنجا که ما اطلاع داشتیم، بسیار صمیمانه و نزدیک بود، اما درباره حاج قاسم، ماجرا کمی متفاوت بود. تقریباً همزمان با رفتن ما به لبنان، ایشان مسئولیت نیروی قدس را بر عهده گرفت. من خودم را خیلی کوچک‌تر از آن می‌دانم که بخواهم درباره شخصیت حاج‌قاسم صحبت کنم، اما چیزی را که می‌گویم از نگاه حاج‌آقاست. حاج‌آقا واقعاً حاج‌قاسم را مانند یک انسان قدیس می‌دید. از هر جنبه‌ای که نگاه می‌کردی، شخصیتی کم‌نظیر داشت، چه از نظر جسارت و شجاعت، چه از نظر بینش و قدرت تحلیل. یکی از ویژگی‌های مهم ایشان شناخت دقیق دشمن بود. بر این باور بود که اگر دشمن را نشناسی، نمی‌دانی چگونه باید در برابرش حرکت کرده و مسیر مبارزه را طراحی کنی! حاج‌قاسم در این زمینه یک متفکر و نظریه‌پرداز واقعی بود. حاج‌آقا همیشه می‌گفت حاج‌قاسم به فرمایش امیرالمؤمنین (ع) عمل می‌کرد؛ همان جمله معروف که می‌فرمایند: «اگر از چیزی ترسیدی، به دلش بزن.» واقعاً همینطور بود. اگر تشخیص می‌داد که باید وارد مسئله‌ای بشود، لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد و با شجاعت وارد آن مسیر می‌شد. البته قبل از هر تصمیمی با همه مشورت می‌کرد؛ از همه نظر می‌خواست، می‌شنید، مقایسه می‌کرد، اما در نهایت تصمیم‌گیر خودش بود و وقتی تصمیم می‌گرفت، با تمام وجود پای آن می‌ایستاد و با توکل و با وضوح عمل می‌کرد. حاج‌آقا می‌گفت: «گاهی وقت‌ها بعضی‌ها فکر می‌کنند اگر کسی روی نظر خودش بایستد، یعنی دیکتاتور است، اما نه... وقتی مسئله‌ای را درست تشخیص داده‌ای، تکلیف همین است که به همان عمل کنی. اگر بدانی درست است و عمل نکنی، تازه آن وقت مسئولیت خطا با توست.» حاج‌قاسم دقیقاً همینطور بود.

حاج‌قاسم میدان را می‌فهمد

حاج‌آقا نیز در بسیاری از عرصه‌های فکری، بینشی و حتی شیوه برخورد با مسائل، به نوعی از ایشان الگو می‌گرفت. حاج‌آقا واقعاً حاج‌قاسم را قبول داشت؛ هم در فهم، هم در منش، هم در کار. ما هم در آن سال‌ها همراهی‌های زیادی با ایشان داشتیم. جاهای مختلفی رفتند و کارهای مهمی انجام شد، اما بسیاری از آنها جزو مسائلی است که من به‌خاطر رعایت امانت و مسائل لازم، نمی‌توانم درباره‌شان صحبت کنم. بعضی چیزها را باید فقط کسانی که مسئولیتش را دارند، در زمان خودش بیان کنند. برخی مسائل هم شاید سال‌ها پنهان بماند. حاج‌آقا می‌گفت: «حاج‌قاسم فقط مرد میدان نیست؛ مردی است که میدان را می‌فهمد، نه اینکه فقط در میدان باشد.» بعد اضافه می‌کرد: «این جنس آدم‌ها نادرند؛ هر دوره‌ای یک بار تکرار می‌شوند.»

ان‌شاءالله که خداوند به سرزمین ما، حاج‌قاسم‌های فراوان عطا کند. من فکر می‌کنم ملت ایران پتانسیل عظیمی دارد که با لطف خدا و دعای امام‌زمان (عج)، بتواند هزاران حاج‌قاسم دیگر را تربیت کند. به دشمنان می‌گویم شما کسانی را به شهادت می‌رسانید که خودشان را پنهان نمی‌کنند. موفقیت شما در انجام کارها به این دلیل است که این افراد اصلاً اعتقادی به پنهان شدن ندارند و همین باعث می‌شود شما بتوانید کاری را انجام دهید. گاهی با خودم فکر می‌کنم، شاید همه اینها با هم عهدی بسته بودند؛ عهدی برای اینکه در این برهه از زمان، زمینه‌ساز تغییراتی بزرگ شوند. ما از مقدرات الهی خبر نداریم و نمی‌دانیم در پس این حوادث چه حکمتی نهفته است، اما یک چیز را با یقین قلبی می‌گویم دشمن نباید فقط منتظر واکنش رزمنده‌های ما باشد. شاید گمان کند که نهایت ماجرا همین است؛ اینکه رزمندگان ما روزی انتقام بگیرند. بی‌تردید آنان هم وظیفه خود را انجام می‌دهند، اما سخت‌ترین و قاطع‌ترین پاسخ، همان «تیر خدا»ست.

مثل ما هرگز با یزید بیعت نمی‌کند

برگردیم به ۹ اسفند ۱۴۰۴؛ صبح آن روز، حاج‌آقا طبق معمول سر کار رفته بودند و من و فاطمه خانم در خانه بودیم. همه‌چیز آرام بود تا اینکه ناگهان صدای انفجار آمد و بلافاصله زیرنویس تلویزیون اطلاع داد که چند نقطه در تهران مورد حمله قرار گرفته است. اولین جایی که ذهنمان رفت، بیت حضرت آقا بود؛ همیشه نگرانی‌مان آن سمت بود. همزمان که محله‌های شرق تهران را هدف می‌گرفتند، از یک طرف نگران حاج‌آقا و ستادشان بودیم و از طرف دیگر دل‌مان پیش حضرت آقا بود. وقتی شرایط بحرانی شد، با فاطمه از خانه بیرون آمدیم. کمی با دوستان و همسایه‌های محل گشت زدیم و با هم صحبت کردیم. تقریباً تا ساعت یک یا دو بعدازظهر همانجا بودیم. حاج‌آقا که به خانه آمد، بلافاصله اولین سؤال‌مان این بود: «تو را به خدا از بیت حضرت آقا خبر داری؟!» ایشان هم از وضعیت دقیق مطمئن نبود و فقط دلگرمی می‌داد که ان‌شاءالله مشکلی نیست، شاید آقا را جابه‌جا کرده باشند. ما هم با همین امید منتظر ماندیم تا سحر روز دوم که آن خبر تلخ و شوم را به ما دادند. حاج‌آقا از همان جنگ ۱۲ روزه - جنگی که از ۲۳ خرداد شروع شد - همیشه نگران حضرت آقا بود. مخصوصاً در همان روزهای اول جنگ. آن موقع به لطف خدا دشمن هم نتوانسته بود کاری بکند و آسیبی به ایشان نرسید. برای همین این بار هم ما دلمان را به همین امید خوش کرده بودیم که شاید آقا را جابه‌جا کرده باشند، اما بعدها فهمیدیم که گویا خود آقا نخواسته بودند جابه‌جا شوند. شهادت ایشان حتماً درس‌های بزرگی برای ما داشت؛ درس‌هایی که شاید درک آن برای همه آسان نباشد. من از همان زمانی که آخرین سخنرانی‌های آقا را گوش می‌دادم، به این نتیجه رسیده بودم که انگار تصمیم خودشان را گرفته‌اند و می‌خواهند پیامی به ملت بدهند. وقتی می‌فرمودند: «مثل ما، هرگز با یزید بیعت نمی‌کند»، من همان موقع به بچه‌ها به دخترم گفتم که آقا با این سخن در حقیقت دارند به ما درس می‌دهند؛ دارند راه را نشان می‌دهند. احساس می‌کردم در پس این کلمات، نوعی آمادگی و تسلیم در برابر تقدیر الهی هم است. من در زندگی‌ام دو عزیز (همسر و دخترم) را از دست داده‌ام، اما هیچ‌کدام از آن داغ‌ها با لحظه شنیدن خبر شهادت آقا قابل مقایسه نبود، اما دشمنان ما بدانند که خون امام شهیدمان نه از بین رفته و نه خاموش شده، بلکه تکثیر شده است.

امروز دیگر فقط «یک آقا» نیست؛ ملت ایران ادامه اوست، صدای او شده‌اند. الان نزدیک چهار ماهی می‌شود که مردم شب و روز آرام ندارند. روزهایی را ما سپری کردیم که مردم روزهایش را در تشییع و تدفین شهدا و شب‌ها را در تجمعات، شب‌ها در میادین و خیابان‌ها سپری کردند... و این شور و حضور نه از سیاست است و نه از هیاهو؛ فقط از خون به‌حق امامی است که بر زمین ریخته شد. خونی که از تبار حسین‌بن‌علی (ع) است؛ خونی که بعد از بیش از ۱۴۰۰ سال، دوباره زمین را رنگین کرد تا یادمان بیندازد که هنوز راه حق زنده است و هنوز خون پاک، بذر ظهور می‌کارد. ان‌شاءالله این خون، زمینه‌ساز ظهور آقاجانمان، امام‌زمان (عج) خواهد بود.

در سنگر خانه ماندیم

ما می‌دیدیم که وقتی رفقا و همکاران حاج‌آقا شهید می‌شدند و هر بار که خبر شهادت یکی از بچه‌های سپاه می‌آمد، حاج‌آقا با اینکه دلش می‌سوخت، اما محکم‌تر می‌شد. در خانه بحث جابه‌جایی یا فرار از خطر مطرح نبود؛ انگار همگی پذیرفته بودیم که این مسیر، هزینه‌اش همین خطرات و شهادت است. فاطمه هم مثل پدرش بود؛ بی‌باک و آگاه. توکل‌مان به خدا بود. حاج‌آقا همیشه می‌گفت: «هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.» همین روحیه باعث می‌شد با وجود نزدیکی به محل‌های حادثه و تهدیدات مستقیم، ما همچنان در سنگر خانه‌مان بمانیم و از راهی که انتخاب کرده بودیم، قدمی عقب ننشینیم. در همان خانه‌ای که چند سالی بود ساکن بودیم، روز حادثه مثل همیشه حاج‌آقا صبح زود از خانه بیرون رفت. حوالی ساعت هشت یا ۹ بود که رفتند. آن شب، وقتی برگشتند، حدود ساعت ۸:۳۰ بود. شام را با هم خوردیم. طبق عادت هر شب، تلویزیون را روشن کردیم و اخبار را نگاه کردیم. همیشه بعد از اخبار کمی درباره مسائل روز، اتفاق‌های کشور و احیاناً تحلیل‌هایی که حاج‌آقا داشت، صحبت می‌کردیم. فکر می‌کنم تا حدود ساعت ۱۲ بیدار بودم. حاج‌آقا در پذیرایی خوابیدند، من رفتم در اتاق خواب تا کمی دعا بخوانم. به دخترم فاطمه گفتم: «مامان‌جان، بیا تو اتاق بخواب. اینجا راحت‌تری» اما فاطمه کنار پدرش رختخوابش را پهن کرد. من رفتم داخل اتاق، چند سطر دعا خواندم و تا حدود ساعت دو بیدار بودم. بعد با خیال راحت، انگار نه انگار که جنگ است، آرام خوابیدیم.

نمی‌دانم دقیقاً چه ساعتی بود - شاید ۲:۳۰، شاید سه - ناگهان احساس کردم از خواب بیدارم، اما نمی‌توانم تکان بخورم. اول فکر کردم خواب می‌بینم، اما بعد فهمیدم زیر آوارم... هیچ صدایی نمی‌آمد؛ نه انفجار، نه آتش، نه دود. سکوتی غریب بود.

بعدها فهمیدم که موج انفجار من را پرت کرده بود، آنقدر که حتی در بخشی از خانه همسایه‌ها افتاده بودم، جایی که ابتدا کسی نمی‌توانست پیدایم کند. در همان لحظات، بین بیداری و بی‌هوشی، فقط یک چیز یادم است: با تمام وجود، امام زمان (عج) و حضرت زهرا (س) را صدا می‌زدم...

نمی‌توانستم تکان بخورم. انگار بدنم قفل شده بود. در ذهنم می‌گفتم: «چرا نمی‌توانم حرکت کنم؟ چرا نمی‌توانم بیدار شوم؟» بیشتر شبیه یک کابوس بود؛ کابوسی که تمام نمی‌شد. یک لحظه با تمام توان فریاد زدم و اسم آقا امام‌زمان (عج) را صدا کردم. آنقدر بلند و از ته دل صدا زدم که فکر نمی‌کنم در تمام عمرم آنطور صدایشان کرده باشم. احساس می‌کردم این آخرین توانم است؛ انگار صدایم هم داشت قطع می‌شد. همان لحظه شنیدم کسی صدایم می‌کند. صدای یک جوان بود که از جایی می‌گفت: «مادر... پیدات کردیم. تکان نخور... دیگر داد نزن.»

از دور با تابوت‌هایشان وداع کردم

بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم چگونه مرا از زیر آوار بیرون آوردند، چطور منتقل شدم و چه زمانی به بیمارستان رسیدم. فقط بعدها فهمیدم وقتی به بیمارستان رسیده بودم، تقریباً ۲۴ ساعت هویت مشخصی نداشتم؛ مفقودالهویه بودم. هوش و حواسم سر جایش نبود که بتوانم خودم را معرفی کنم. در آن مدت، بچه‌ها خیلی سختی کشیده بودند. تصور کرده بودند که دیگر از من هم چیزی نمانده، اما خواست خدا چیز دیگری بود. دو پایم آسیب جدی دید و مجبور به جراحی شدم. سوختگی شدیدی هم داشتم؛ بخشی از بدنم کاملاً سوخته بود که به لطف خدا حالا خیلی بهتر شده. کبودی‌ها هم کم‌کم از بین رفتند، اما آنچه هنوز باقی مانده، زخمی است که بر دل مانده؛ داغی که هنوز آرام نگرفته است.

بعد از آنکه مرا جراحی کردند و به بخش منتقل شدم، تازه کمی هوشیارتر شده بودم. از همان لحظه‌ای که چشم باز کردم، مدام سراغ حاج‌آقا و فاطمه را می‌گرفتم. هرچه می‌پرسیدم، اطرافیان سعی می‌کردند مرا آرام کنند. می‌گفتند: «خوبند... نگران نباش... حالشان خوب است.»

وقتی خودم را در آن وضعیت دیدم، در دلم مطمئن بودم که اتفاق بزرگی افتاده. با این حال باز هم از بچه‌ها و اقوام می‌خواستم صادقانه با من حرف بزنند. می‌گفتم اگر چیزی شده، به من بگویید. آنها هم می‌ترسیدند حال من بدتر شود، اما وقتی دیدند خیلی اصرار و پافشاری می‌کنم، بالاخره حقیقت را گفتند که هر دو شهید شده‌اند. شنیدن این خبر برایم بسیار سنگین بود. من در بیمارستان بستری بودم و به خاطر شرایط جسمی‌ام امکان حضور در هیچ‌کدام از مراسم‌ها را نداشتم. نه در تشییع، نه در خاکسپاری. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که وقتی پیکرهای مطهرشان را به بیمارستان آوردند از دور تابوت‌هایشان را دیدم.

سربازی کنار پدر!

وابستگی فاطمه به پدرش خیلی زیاد بود. معمولاً می‌گویند دخترها بابایی هستند، اما رابطه فاطمه و پدرش چیز دیگری بود. او پدرش را به‌خوبی می‌شناخت و به او ایمان داشت. شاید به همین دلیل خودش را مثل یک سرباز در کنار پدرش حس می‌کرد.

در چهار پنج سال آخر که شرایط کاری پدرش امنیتی‌تر شده بود، فاطمه همزمان مشغول نوشتن رساله دکترایش بود و فعالیت‌های زیادی داشت. رفت‌وآمدهای علمی و کاری هم داشت، اما با وجود همه این مشغله‌ها محدودیت‌های زیادی را پذیرفته بود. نمی‌توانست از بسیاری از وسایل الکترونیکی استفاده کند و باید مراقبت‌های خاصی را لحاظ می‌کرد. با این همه، هیچ‌وقت گلایه‌ای نداشت. همه این سختی‌ها را به جان خریده بود، فقط برای اینکه مبادا خطری متوجه پدرش شود.

برایم دعای شهادت نمی‌کنی؟!

گاهی در جمع‌های خانوادگی یا بین خودمان، صحبت از شهادت می‌شد. حاج‌آقا همیشه از آرزوی شهادت حرف می‌زد. من به شوخی و جدی می‌گفتم: «من دعا می‌کنم تو آنقدر زنده بمانی تا امام زمان (عج) ظهور کند.» او با لبخند می‌گفت: «عجب دعایی می‌کنی! این دیگر چه دعایی است؟» می‌گفتم: «همه شهید شدند؛ بگذار چند نفر هم بمانند تا وقتی امام‌زمان (عج) می‌آید، در رکابش باشند.» می‌خندید و می‌گفت: «فکر می‌کنم شهید نشدنم تقصیر توست! تو دعا نمی‌کنی.» در سال‌های اخیر فشار کارش خیلی زیاد شده بود. دوندگی‌های فراوان، مأموریت‌ها و مسئولیت‌ها، مخصوصاً در همین ایام جنگ، گاهی آنقدر خسته‌اش می‌کرد که حتی روزهایی روزه هم بود و ضعف شدیدی می‌گرفت. یک روز یکی از همکارانش به من گفت: «خانم اگر می‌شود کمی بیشتر مراقب حاج‌آقا باشید؛ خیلی خسته می‌شوند و بدنشان ضعیف شده است.»

همانجا در دلم با خدا حرف زدم و گفتم: «خدایا، اگر زمان رفتن حاج‌آقا رسیده و مرگی که برایش مقدر کرده‌ای نزدیک است، مرگش را شهادت قرار بده.» فقط همین را گفتم. باز هم دلم راضی نمی‌شد از خدا شهادتش را بخواهم؛ فقط گفتم اگر قرار است برود، رفتنش شهادت باشد.

شهادت روزی است...

فاطمه هم عاشق شهادت بود. او در ایام عید که به شهرستان سفر کرده بودیم، به دخترعمه‌ها و دخترعموهایش گفته بود: «من فقط یک آرزو دارم.» هرچه از او پرسیده بودند، گفته بود: «باور کنید در این برهه از زمان، غیر از شهادت هیچ آرزوی دیگری ندارم.» در تمام آن روزهای سخت جنگ، ما بیشتر وقت‌ها کنار هم بودیم. شاید برای همین بود که آن شب فاطمه کنار پدرش خوابید و نهایتاً... فاطمه کنار پدرش شهید شد. با هم رفتند، در یک لحظه و با یک سرنوشت. انگار روزی هر دو یکی بود. من همیشه به فاطمه و حتی به حاج‌آقا هم می‌گفتم: «شهادت روزی است. اگر قرار باشد روزی‌تان باشد، خودش می‌آید، هرجا که باشید، پیدایتان می‌کند.» همیشه این را با لبخند می‌گفتم، ولی حالا می‌دانم که حقیقت همین است.

نوه‌ام وقتی می‌خواست به کربلا برود، دخترم فاطمه به او گفت: «وقتی رفتی پیش امام‌حسین (ع)، بهش بگو عمه‌ام دوست دارد شهید شود.» او وقتی برگشت به فاطمه جان گفت: «من به امام حسین (ع) گفتم که عمه‌ام می‌خواهد شهید شود.» حالا که فکر می‌کنم، شاید همان دعا بود که پذیرفته شد...

> رابطه‌اش با دختر شهیدمان فاطمه واقعاً خاص و عجیب بود؛ وصلتی قلبی که من مادر هم گاهی از عمقش تعجب می‌کردم. برای همین است که می‌گویم او نظامی بود، اما هیچ‌وقت ایمان، اخلاق و محبتش را فدای نظامی‌گری نکرد؛ برعکس کاری کرد که خود «نظامی بودن» در نگاه دیگران، جلوه‌ای انسانی، مهربان و شریف پیدا کند. اگر می‌خواهید حاج‌آقا را درست بشناسید، باید از افراد بیرون خانه سراغش را بگیرید

شهدای اهل قلم

در کنار همه مسئولیت‌ها و مأموریت‌های سنگینی که داشت، به نوشتن هم علاقه داشت و چند کتاب در حوزه‌های تخصصی و تجربیاتش نوشته بود. اهل قلم بود. همیشه معتقد بود که تجربه‌ها اگر نوشته نشوند، از بین می‌روند؛ برای همین سعی می‌کرد بخشی از آنچه دیده و آموخته بود را مکتوب کند. فاطمه هم تا حد زیادی همین روحیه را از پدرش به ارث برده بود. او هم به مطالعه و نوشتن علاقه زیادی داشت و مسیر علمی را با جدیت دنبال می‌کرد. رشته‌اش مدیریت بود و در دانشگاه علامه طباطبایی تحصیل می‌کرد. پایان‌نامه‌اش را هم در همان دانشگاه گذرانده و در حال آماده کردن کتابش بود. طبق روال دانشگاه، وقتی قرار است پایان‌نامه‌ای به کتاب تبدیل شود، باید اساتید راهنما، مشاور و داور همه اصلاحات نهایی را بررسی و تأیید کنند. فاطمه هم تقریباً مراحل پایانی این کار را طی کرده و آخرین اصلاحات را انجام داده بود. استاد راهنمای او در دانشگاه علامه، آقای دکتر دهقانان بودند. علاوه بر ایشان از راهنمایی اساتید برجسته دیگری هم بهره می‌برد؛ از جمله دکتر گلشنی که از چهره‌های شناخته‌شده علمی هستند و همچنین استاد الوانی که از پیشگامان علم مدیریت در ایران به شمار می‌آیند. این اساتید در مراحل مختلف کار پایان‌نامه فاطمه به او کمک کرده بودند. موضوع دقیق پایان‌نامه‌اش مفصل است و الان جزئیات کاملش در ذهنم نیست، اما می‌دانم که کار علمی جدی و قابل توجهی بود. او علاوه بر پایان‌نامه، همزمان چند مقاله علمی هم نوشته و منتشر کرده بود که بعضی از آنها حتی در مجلات علمی معتبر بین‌المللی پذیرفته شده بودند.

پا به پای ولایت

هر انسانی را می‌شود از جنبه‌های مختلفی شناخت و درباره‌اش حرف زد؛ از اخلاق و باورهایش گرفته تا رفتار و نوع ارتباطش با دیگران. اگر بخواهم از این زاویه درباره حاج‌آقا بگویم، باید بگویم که از نظر اخلاقی واقعاً انسان اخلاق‌مداری بود. یکی از برجسته‌ترین ویژگی‌هایش تبعیت عمیق از ولایت بود. اعتقاد داشت تا وقتی آقا سخنی نگفته‌اند، کسی نباید جلوتر از ایشان حرفی بزند یا اقدامی کند. همیشه می‌گفت وقتی ایشان قدمی برداشتند و مسیر را نشان دادند، آن وقت ما باید پا جای پای ایشان بگذاریم. این باور برایش فقط یک شعار نبود؛ در عمل هم به آن پایبند بود و خیلی روی این مسئله حساسیت داشت.

در کنار این اعتقاد محکم، اخلاق و مهربانی‌اش هم زبانزد بود. واقعاً قلب مهربانی داشت. محبتش فقط محدود به خانواده خودش نبود؛ همه اطرافیان از آن بهره می‌بردند.

توجه و محبتش فقط نسبت به فرزندانش نبود. نسبت به همه اعضای خانواده همینطور بود؛ به عروس‌ها، نوه‌ها، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایش. حتی خانواده من هم از این محبت بی‌نصیب نبودند. مهربانی‌اش مثل دریایی بود که همه اطرافیان را در بر می‌گرفت. وقتی پدرم از دنیا رفت، خواهرم می‌گفت: «من احساس می‌کنم ایشان جای پدر ما را هم پر کرده است.» آنقدر با محبت و دلسوزی کنار خانواده ما بود که همه او را مثل یکی از اعضای نزدیک خانواده خودمان می‌دانستند. البته از این دست خاطرات و نشانه‌های مهربانی‌اش خیلی زیاد است؛ چیزهایی که شاید گفتن همه‌شان زمان زیادی بخواهد، اما اگر بخواهم مهم‌ترین شاخصه‌هایش را بگویم، یکی همان اعتقاد و تبعیت عمیق از ولایت بود و دیگری توجه و محبت ویژه‌ای که به خانواده و اطرافیانش داشت.

مهربان و رقیق‌القلب بود

ما معمولاً در ذهنمان از یک نظامی، آدمی خشک و خشن می‌سازیم؛ کسی که خیلی اهل احساس و مهربانی نیست، اما حاج‌آقا دقیقاً نقطه مقابل این تصور بود. آنقدر مهربان و رقیق‌القلب بود که اگر بخواهیم او را درست بشناسیم، باید از زبان دیگران تعریفش را بشنویم، نه فقط از من. همیشه می‌گفتم: «برای شناختن حاج‌آقا، باید برویم سراغ دیگران؛ خواهرزاده‌هایش، برادرزاده‌هایش، عروس‌ها، نوه‌ها، خواهر من، اقوام من، خاله‌های خودش و خاله‌های من... آنها بهتر می‌توانند بگویند او چقدر مهربان بود.» او در حق فامیل، دقت و حساسیت عجیبی داشت. وقتی می‌رفتیم خانه پدرش، می‌گفت: «حالا که تا اینجا آمدیم، برویم به خاله‌ها هم سر بزنیم.» نمی‌گفت «باشد برای بعد» همان لحظه آماده می‌شد و می‌رفتیم.

محبتش نسبت به نوه‌ها و بچه‌ها هم همینطور بود؛ ارتباطش عمیق، صمیمی و بی‌ریا. رابطه‌اش با دختر شهیدمان فاطمه واقعاً خاص و عجیب بود؛ وصلتی قلبی که من مادر هم گاهی از عمقش تعجب می‌کردم. برای همین است که می‌گویم او نظامی بود، اما هیچ‌وقت ایمان، اخلاق و محبتش را فدای نظامی‌گری نکرد؛ برعکس، کاری کرد که خود «نظامی بودن» در نگاه دیگران، جلوه‌ای انسانی، مهربان و شریف پیدا کند. اگر می‌خواهید حاج‌آقا را درست بشناسید، باید از افراد بیرون خانه سراغش را بگیرید.

«انتقام من را از اسرائیل نگیرید»

حالا که به این جای همکلامی‌مان رسیده‌ایم می‌خواهم از شهید رمضان یاد کنم که فرمود: «انتقام من را از اسرائیل نگیرید، من خودم از صهیونیست‌ها انتقام گرفته‌ام.»

من واقعاً همین حس را درباره حاج‌آقا دارم؛ مطمئنم او هم انتقام سختی از دشمن گرفت، آنقدر سخت که شادی‌شان از شهادت او در واقع از روی ترس و استیصال بود. رسانه‌های صهیونیستی از شهادت او خوشحالی کردند. از همینجا باید این را بگویم که اگر با این کارها خوشحال می‌شوند، بگذار خوشحال باشند، اما این شادی دوام ندارد. آنها باید ببینند تا کجا می‌توانند با ظلم، خودشان را سرپا نگه دارند؟!

چه شهید شویم و چه بمانیم، شادی ما در ایمان به وعده خداست. وعده‌ای که شکست ندارد. خداوند خودش بارها فرموده همانطور که پیشینیان طغیان کردند و نابود شدند، این قوم هم پایانشان نزدیک است. آنها گمان می‌کنند با این جنایات، عمر خود را طولانی‌تر می‌کنند، اما در حقیقت بر پایانشان مهر تأیید می‌زنند. قانون خدا تغییر نمی‌کند، وعده خداوند حق است. ما چه باشیم و چه نباشیم، روزی این زمین آن روز را خواهد دید، روزی که همه مظلومان، همه ستمدیدگان و تمام مردم فلسطین، طلوع آن وعده الهی را خواهند دید. مردم لبنان با همه رنج‌ها و سختی‌هایی که در این سال‌ها تحمل کرده‌اند، یقیناً آن روز را خواهند دید؛ روزی که ثمره ایستادگی و صبرشان آشکار می‌شود.

من باور دارم روزی خواهد رسید که آن وعده الهی آشکار شود؛ روزی که حقیقت و عدالت خود را نشان بدهد و هر کس نتیجه کار خود را ببیند. دشمن نمی‌داند... نمی‌فهمد که ایران، سرزمین ولایت است. خاکش از امیرالمؤمنین علی (ع) نور گرفته و در هوایش نفس امام رضا (ع) جریان دارد. وارث این عشق هم حضرت حجت‌بن‌الحسن (عج) است. هر کس خیال کند می‌تواند جای عشق و ولایت را در دل این ملت عوض کند، نه انسان که موجودی بی‌فکر و بی‌ادراک است.

از راست: شهیدان سید محمد حجازی، سید حسن نصرالله، سردار علی زاهدی، سردار سلیمانی و سردار سید یزدان میر

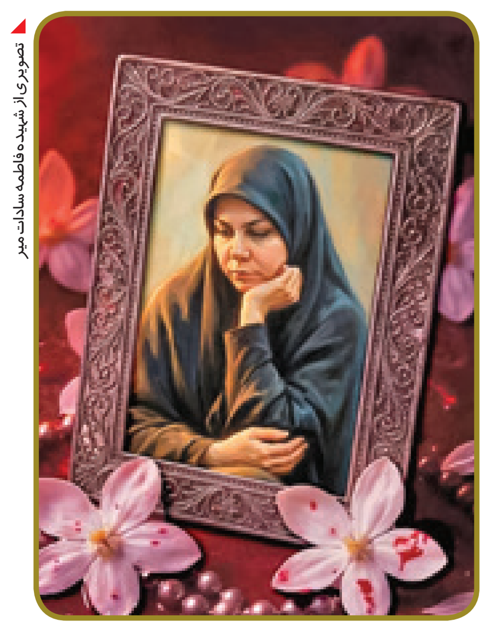

تصویری از شهیده فاطمه سادات میر

بسیجی شهید سید یزدان میر در روزهای دفاع مقدس

از راست: شهید حاج قاسم سلیمانی، شهید سید یزدان میر و شهید حاج رسول استوار